

به نام خدا

## ایستگاه بعدی، میدان راه آهن

شماره‌ی داستان : نوزدهم

پیشگفتار ...

دلّم میل گلِ باغِ تِ دیره  
سراسر سینه‌ام داغِ تِ دیره.



تقدیم به پسر دایی گلم، ابوالفضل جان

[Abolfazlsafdari@yahoo.com](mailto:Abolfazlsafdari@yahoo.com)

قطار شهری (metro) آرام آرام شروع کرد به راه افتادن. چند ثانیه بعد صدای زنی شنیده شد که گفت: «ایستگاه بعدی، سهروردی». خط ۳ شامل بیست و پنج ایستگاه بود که از حدوداً نیاوران در شمال شهر آغاز می‌شد و تا ایستگاه «میدان راه‌آهن» در جنوب به انتها می‌رسید.

پسری که بر روی صندلی آبی‌رنگ نشسته بود، کمتر از دو هفته‌ی دیگر وارد ۲۵ سالگی می‌شد. از سوار شدن‌اش پنج دقیقه‌ای می‌گذشت و ایستگاهی که پشت سر گذاشته بود، دهمین ایستگاه بود. بیست دقیقه‌ی دیگر به مقصد می‌رسید و این مدت را می‌بایستی بر روی صندلی می‌نشست و همان کاری را می‌کرد که همه‌ی دیگران می‌کردند؛ به دیگران نگاه می‌کردند. سمت چپ پسر، جوان دیگری نشسته بود که اندکی خوش‌تیپ‌تر و با جربزه‌تر و حقیقتاً ترگل‌برگل‌تر به نظر می‌رسید. یک گوشی در گوش‌اش و آهنگ جاننداری را با جان و دل گوش می‌داد. در سمت راست پسر هم جوان کم‌سن و سال‌تری بود که گاه به گوشه‌ای خیره می‌شد و ناگهان گوشی تلفن همراه‌اش را بیرون می‌آورد و چیزهایی می‌نوشت و باز خیره می‌شد و باز چیزهایی می‌نوشت و این عمل تا این لحظه شش یا هفت بار تکرار شده بود. و صندلی‌های دیگر هم به همین ترتیب. و آن عده‌ای که دیرتر سوار شده بودند و تعدادشان هم بیشتر بود مجبور بودند که سرپا بیاستند. اما همین سالن پر، از نظر مسافران ایستاده در ایستگاه‌های بعدی خیلی هم خالی بود!

ایستگاه یازدهم نزدیک بود.

با اینکه اولین بارش بود که از این خط مترو برای رفتن به آن پایین‌ترها استفاده می‌کند، ولی می‌شد حدس زد که در دو یا سه ایستگاه بعدی، ازدحام جمعیت به اوج خود برسد. و همین‌طور هم شد. در باز شد و چند نفری به سرعت پیاده شدند و عده‌ای هم به راحتی سوار شدند تا اینکه آخرین نفر را به زور کشیدند داخل تا اینکه در بسته شد. و سپس مقداری جا بجا شدند و جا باز شد.

پس از اینکه قطار حرکت کرد، صدای نازک و لطیفی شنیده شد که «وای، آقا مواظب باش» و دیگر چیزی نگفت. و نگاه‌ها به آن سمت چرخید. و مرد به سختی شرمنده شد و از ته دل معذرت خواست. با اینکه واضح بود حقیقتاً مرد تقصیر چندانی نداشت. صدا، صدای دختری بود که آنجا تک و تنها وسط مردها ایستاده بود. به سرعت خود را به میله‌ای رساند و دو دستی به آن چسبید! پسر که مراقب اوضاع بود، از فکر منحن و هوسباز خودش خنده‌اش گرفت. ولی بعد از چند لحظه برای خودش متأسف شد. اما خواست که خودش را این‌طور توجیه کند؛ چه معنی می‌دهد، یه دختر، هرچقدر هم که عجله داشته باشد، این‌طور بی‌رحمانه خودش را بچپاند داخل یک مشت مرد گرسنه‌ی تازه از سر کار برگشته، و به هیچ وجه قبول نداشت که این‌ها را از روی حسادت و هوس گفته.

چند مرد جابجا شدند و برای لحظه‌ای دوباره چهره‌ی دختر را دید. یک بار دیگر به حال خودش تأسف خورد؛ با آن سر و وضع اصلاً به نظر نمی‌رسد او قصد آزار مردان را داشته باشد!

دید پسر کم، کم‌تر و دیگر چیزی نمی‌دید. مردانی جلویش سد شده بودند و همه‌شان پشت‌شان به پسر بود و روی‌شان به آن‌سو. پسر، به ساعت‌ش نگاه کرد و به صندلی‌اش تکیه داد و فکر کرد: آیا سر وقت به قرارش می‌رسد یا نه؟ بعد از جمع و تفریق دقیق، خیال‌اش آسوده شد و اینبار تا آنجا که ممکن بود پشت‌اش را چسباند به صندلی و حالت خمیده و لمیده به خود گرفت و کتاب نسبتاً کلفتی را که در دست داشت، گذاشت آنجا و دو دستی پشت‌ش را گرفت که سر نخورد، و پایش را اندکی باز کرد و سر را چسباند به شیشه. کتاب را مقداری جابجا کرد و در دل گفت: این طرز نشستنم شایسته‌ی انسانی چون من نیست، اما چه اهمیتی دارد، در اینجا که کسی مرا نمی‌شناسد؟ اما به هر دلیل، سرانجام طاقت نیاورد و درست نشست.

لحظه‌ای چهره‌ی دختر در ذهن‌اش مجسم شد. به این فکر کرد که اگر من بخواهم روزی ازدواج کنم، حتماً از چنین تپیی انتخاب می‌کنم. بعد همان فکرهای قدیمی دوباره از جلوی ذهن‌اش رژه رفتند؛ بهترین همسر، همسریه که در درجه‌ی اول یه هم‌صحبت خوب باشه. و ادامه‌ی همون فکر که دو نفر مگه چقدر می‌تونن هم‌فکر باشن؟ می‌گن: هیچ دو انسان کاملاً شبیه وجود نداره، و اگر هم وجود داشته باشه، اصلاً این دو نفر چطور می‌تونن همدیگه رو پیدا کنن؟ و ...

فکرش ناگهان تغییر کرد. این تغییر ناگهانی را می‌شود گذاشت به حساب ضربه‌ای که از ریتم آهنگ برخاسته از گوشی جوان ترگل‌وبرگل به او رسیده بود. دختری در آن وسط گیر کرده و اکثر مردان روی نگاه‌شان چرخیده به آن‌سو که مگر از گرمای وجودی آن شمع محفل بیشتر بهره برده و در تاب و تب عشق او دقایقی سرگرم باشند. سعی کرد درست‌تر بنشیند، اما درست نشسته بود. چیز دیگری آرامش را از او گرفته بود؛ اینکه راحت بنشیند و تکیه دهد و مگر رسم مردانگی کجا رفته؟

نشسته بود و همان فکرهای عجیب و غریب‌ش را ادامه داد تا اینکه به ایستگاه دوازدهم رسید. و سیل مردان خسته که تازه از سر کار برگشته‌اند و جوانان تشنه که باز از سر کار دیگری برگشته‌اند و پسر بچه‌های شیطونی که تازه چشم‌شان باز نشده گوش‌شان می‌جنبند، ناگهان هجوم آوردند داخل.

لحظه‌ای از اینکه دید دختر پیاده نشد، احساس شرم کرد. اگر پیاده می‌شد، این فکر ره‌ایش کرده بود و خیال‌ش راحت می‌شد.

هر بار که قطار از ناحیه‌ی اتصال بین ریل‌ها می‌گذشت به خود می‌لرزید و این بهانه‌ی خوبی می‌شد برای آن عده از جوانانی که همیشه تلفنی به همراه دارند و دوست دارند تماس بگیرند و دختر هم مجبور بود که خودش را جمع کند.

در آن سو، دور و بری‌ها داشتند بخار می‌کردند و اینجا بر روی صندلی پسر همچنان بی‌بخار نشسته بود و شروع کرده بود به فکر کردن. به این فکر می‌کرد که اگر برخیزم و جایم را به او بدهم، باید ده تا پانزده دقیقه سرپا بایستم تا دوباره یک صندلی خالی پیدا شود. در این بین، ممکن است کتابی که در دست دارم به طریقی خراب شود. و از کجا معلوم که دختر در همین ایستگاه بعدی پیاده نشود و آنگاه دیگری برود و جای من ننشیند؛ برو بابا، دیگه اینجور کارا از مد افتاده. حالا که من اینجا نشستم، و این همه مرد دیگر هم نشستند، چندتای‌شان مثل من فکر می‌کنند؟ آخه چرا من اینطوری‌ام؟ همینکه دختر می‌بینم، دلم به تاپ‌تاپ می‌افته، و تا یه تحریک می‌بینم، نمی‌تونم جلو می‌خنده‌ام رو بگیرم؟ تمام وجودم می‌شه اینکه لبی رو بخندونم. ولی من که خودم رو می‌شناسم. نه درک درستی دارم و نه دل پاکی. بر خودش لعنت فرستاد که چرا اینقدر کشته مرده‌ی دخترهاست!

یک بار دیگر شانس رو کرد و توانست آن روی ماه را ببیند. دختر در آن گوشه کز کرده بود و سرش پایین بود. دختری که به خاطر پوشش معمولی‌اش در این زمانه، از پشت سر شبیه زن‌های چهل ساله به نظر می‌رسید. واقعاً در تنگنای بدی سیر می‌کرد و از جای ایستادن‌ش می‌شد فهمید که به احتمال زیاد حداقل در ایستگاه بعدی نیز قصد پیاده شدن ندارد. از کجا معلوم، شاید در ایستگاه بعدی یک یا دو نفر دیگر بتوانند سوار شوند و آن جوانان جسور حتی ناخواسته موجب آزارش شوند. درست فهمیده بود. دختر جایش سخت است و دلهره‌ی این را داشت که در ایستگاه بعدی دیگر خیلی شلوغ شود. برای پسر سوالی پیش آمد که از خود پرسید چرا در این سن و سال اینقدر تنه‌است؟ چون که هیچ‌گاه دخترها را دوست نداشتم. چه شک و حشتناکی. همیشه عکس این می‌پنداشت. یک عمر خوبی کردیم و چشم‌پاک‌ترین آدم این شهر بودیم، کسی نفهمید و هیچ نشد، اشکالی ندارد، این هم روش. و نیم‌خیز شد و با دستی به شانه‌ی مرد جلویی سابید و پس از سه نفر خبر به دختر رسید که آنجا یکی می‌خواهد پیاده شود و بروید و آنجا بنشینید.

چهره‌ی دختر گشاده گشت و با خوشحالی تمام از آن مرد خبررسان تشکر کرد و با مکافاتنی خود را به صندلی رساند و با خیال راحت بر آن تکیه زد.

پسر کنار میله‌ای ایستاد بود. در این آمد و شد بار دیگر دختر را دید. لحظه‌ای فکر کرد اگر اینجا اتفاقی داشت با پنجره‌ای که به دشتی سرسبز باز می‌شد، آنگاه پرده را کنار می‌زد و پنجره را باز

می کرد و در پشت میز می نشست و آنگاه وزش باد صبح گاهی را حس می کرد که پرده را به رقص آورده و پیش تر آمده و خنکای خود را بر پوست صورت تازه اصلاح شده اش می مالاند و و چانه را بر دستی تکیه داده و چهره ی انسان های عاشق را به خود گرفته و پرواز خیال که یقین دارم در دنیایی دیگر، در دنیای وهم، قبلاً او را جایی دیده ام. اما چندان به خرافات باور نداشت. شاید او را واقعاً جایی دیده باشد؟ اما از بعید بودن این فکر خنده اش گرفت. علت این بود که او همیشه سرش پایین بود و اگر هم نگاهی می کرد، صورت انسان ها به سرعت از خاطرش محو می شد.

در ایستگاه سیزدهم ازدحام به اوج خود رسید. تماشای این ازدحام از بیرون خنده دار و حضور در آن تنگنا جذاب بود. اجتماع آدم های مختلفی که از بیمار روانی و قاتل گرفته تا دانشجو و دانشمند را شامل می شد. و پسر آنجا کنار میله ایستاده بود. مراقب بود که مبادا در این دقایق آخر امانتی از دست اش بیافتد. که اینجا تا خم شوی و دوباره آن را بگیری، ممکن است برود زیر پای کسی و کثیف شود. حتی یک بار برگه ی آزمایش پیرمرد سالخورده ای به زمین افتاد و خدا خیر داده ای آن را از زیرپا برداشت و تحویل صاحبش داد.

ایستگاه چهاردهم جمعیت ناگهان بسیار کاهش یافت. احساس خوبی بود. حداقل می شد اطمینان یافت که اگر اتفاقی بیافتد، خیل مسافران به سرعت خفه نمی شوند. نگاهی هم به آن طرف کرد. دختر همچنان نشسته بود.

ایستگاه پانزدهم هم سپری شد و دختر همچنان نشسته بود. و اینبار تعداد آن ها که سرپا ایستاده بودند، کمتر از نشسته ها بود. پسر ترگل برگل همچنان کنار دختر آهنگ گوش می داد و دیگری که مدام پیامک می فرستاد از قرار معلوم در یکی از این ایستگاه ها پیاده شده بود.

در ایستگاه شانزدهم دختر همچنان نشسته بود. و پسر دچار احساس خوبی شد. احساس کرده بود که کار بزرگی کرده و دوست داشت همچنان بر سر جایش باقی بماند که باز عظمت کارش بزرگ تر جلوه کند. اما به اینجایش فکر نکرده بود که زمانی پیش بیاید که لازم باشد در کنار او بنشیند. پسر تنها کسی بود که ایستاده بود و صندلی کنار دختر تنها صندلی ای که خالی مانده و نمی شد که نرفت و نشست. چرا که تهمت تحجر یا بی میلی یا غرور به همراه داشت.

قدم زد و به کنار دختر رسید. با دست چپ میله را گرفت و منتظر ماند تا دختر کتابش را از سر آن صندلی بردارد. دختر بلافاصله صدای پسر را شنید که گفت: «بیخشید، این کتاب برای شماست؟»، دختر با تعجب و با سیمایی که انگار فکرش جای دیگر مشغول باشد، سرش را بالا آورد و

بعد به کتاب نگاه کرد و آن را برداشت و کیفش را بلند کرد و کتاب را گذاشت آنجا و کیف را بر سرش و باز به پسر نگاه کرد و با لحن زنانه‌ای گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید».

پسر وقتی می‌خواست بنشیند دستش با آرنج دختر برخورد کرد. و به سرعت معذرت خواست. اما انتظار نداشت که دختر هیچ چیزی در جوابش نگوید. دختر خم شده بود و دو دستی در داخل کیف‌اش به دنبال گوشی تلفن همراهش می‌گشت. و سرانجام تلفن همراهش را یافت که در زیب کوچک جلویی بود. بعد از چند لحظه از پیدا شدن گوشی، گویی لحظه‌ای عذرخواهی پسر را شنیده باشد، اما با بی‌تفاوتی، تنها نگاه گذرای کرد و در کیف را بست و محکم به صندلی تکیه داد.

«این کتاب برای شماست؟»، این چه سوالی بود من پرسیدم؟ معلومه که برای خودش. یعنی ممکن بود بگه: از دوستم امانت گرفتیم؟!

احساس بدی پیدا کرده بود و از دست خودش ناراحت بود. از اینکه دائم هول می‌شد، یا خجالت می‌کشید یا با همه‌ی ترگل‌برگل‌های شهر متفاوت بود، احساس سرخوردگی می‌کرد و همه‌ی بدبختی‌ها و عقب‌ماندگی‌هایش را می‌انداخت گردن ناتوانی در صحبت و برقراری ارتباط: "مثلاً خواستم یه بار سر صحبتی باز کرده باشم. مگه حرفی که زدم مشکلی داشت؟ یا لحن‌ام بد بود. شاید بهتر بود می‌گفتم: «ممکنه لطف کنید این کتاب رو بردارید؟». یعنی من قصد جسارتی داشتم؟ واقعاً از این یک جمله‌ی من اینقدر ناراحت شد؟ آخه برای چی؟ یا شاید اصلاً ناراحت نشده باشه؟ و شاید منو آدم حساب نیآورده. از کجا معلوم که اصلاً صدای منو شنید؟ اون که داشت تو کیفش دنبال چیزی می‌گشت. آخ که چرا من نتونستم مثل بچه‌ی آدم صحبت کنم؟"

از ایستگاه هفدهم هم گذشتند. دقایق می‌گذشت و پسر همچنان در سکوت مشغول فکر کردن بود. اما صدای ضعیف آهنگی که از سمت چپ به گوش می‌رسید او را تا حدودی تحریک می‌کرد و شجاعت لازم را به او برمی‌گرداند. و حالا فهمید که زمزمه‌ی آهنگی که جوان سمت چپی گوش می‌دهد چقدر می‌تواند خوب باشد و چه بسیار در نرم کردن آدمی تاثیر داشته و واقعاً که در آن حس و حال چه می‌چسبید.

و حالا پسر مصمم شد که سوالی بپرسد، اما اینبار به صورت کامل و بلند و واضح. دوست داشت به طریقی سر صحبت را باز کند، هرچند صحبتی کوتاه. اما چه بپرسد؟ بگوید که من سانسور نشده‌ی این کتاب «صد سال تنهایی» را خواندم و اینکه تو این کتاب را امروز خریدی، سانسور شده است و مزه‌اش رفته. بعد او حتماً می‌گوید که نه من هم سانسور نشده‌اش را خواندم. و حتماً به یاد

قسمت‌های سانسور شده‌اش می‌افتد و از شوق یادآوری آن صحنه‌ها پسر را در آغوش می‌کشد و سپس ماچ و بوسه و دیگر. یا نه. می‌گوید: نه، من این کتاب را نخواندم و آنرا به توصیه‌ی یکی از دوستانم خریدم، می‌توانی بگویی اون جاهایی که سانسور شده، مگه چی نوشته بود؟! و من هم آرام مچ دستش را بالا می‌آورم و بوسه‌ای نثار پوست لطیف پشت دستش می‌کنم و با چشم‌های بسته و نیشی گشاده، پس از برچیدن بوسه‌ای با حالت خواب‌آلودی می‌گویم اینجا جاش نیست...!

ایستگاه هجدهم از راه رسید و رفت. و همینطور به این خیالات واهی خود ادامه می‌داد که باز قسمتی از وقتاش را گرفت. اما باید به فکر چاره بود. باید به طریقی سوالی مطرح می‌کرد. وگرنه این تجربه‌ی تلخ همیشه در یاد او خواهد ماند. پس سعی کرد که حواسش را جمع کند؛ باید سر صحبت را به جوری باز کنم و در عرض چند دقیقه تمام لیاقت‌هایم را برایش شرح دهم. که چقدر کتاب خوانده‌ام و چقدر دلم برای فقرا می‌سوزد و چقدر دوست دارم تمام ثروت‌ام را خرج آنها کنم و حتی احساس می‌کنم با این کار لکه‌ای از شرمنده‌گی‌ام نسبت به آنها کم نمی‌شود.

ایستگاه نوزدهم هم پشت‌سر گذاشته شد. و همینطور باز به وراجی ذهن گیج‌شده‌ی مشوش‌اش ادامه می‌داد و کار او به جایی رسیده بود که دوست داشت هنگام خالی شدن قطار، بعد از اینکه همه خارج شدند، همان مقابل در دراز بکشد و دختر بر پشت کمرش لگد کند و اگر خواست کفش یا همان کتانی‌اش را با شلوار او پاک کند و بگذارد جلوی دهان‌اش که بوسه‌ای بزند و آنگاه خارج شود. به شرطی که همه‌ی این‌ها در سکوت بگذرد و لازم نباشد چیزی بگوید. دلیل ندارد که حتماً چیزی بگویم!

قطار به سوی ایستگاه بیست و یکم حرکت کرد. زنی با بچه‌ای از سالن عقبی آمد، در حالی که بچه‌ی یک ساله‌ای را به خود چسبانده بود و شوهرش هم از سالن جلویی آمد و این دو در جلوی این دو به هم رسیدند. دختر برای بچه شکلک درآورد و در جواب لبخندی دید. دختر کوچولوی یک ساله به همراه پدر و مادرش می‌خواستند در ایستگاه بعدی پیاده شوند، و دست راستش را انداخته بود بالای شانهِی مادرش و سر را تکیه داده بود به کتف او.

پسر به دست‌های کوچک کودک خیره شد و احساس کرد که دستان او، زیباترین شگفتی‌های خلقت است... .

«ببخشید آقا، این خط تا کجا می‌ره؟»، این را دختر از پسر پرسید.

پسر که غرق در افکار عمیق بود، ناگهان به خود آمد و سریع گفت: تا ایستگاه میدان راه‌آهن.

مادر بچه به محض اینکه حرف پسر قطع شد، گفت: نه، شنیدم جدیداً دو تا ایستگاه دیگه هم اضافه شده. حالا نمی‌دونم اسمش رو چی گذاشتن. و به بالای در نگاه کرد، هنوز این برچسب‌ها رو اصلاح نکردن. و رفتند جلوی در که منتظر توقف قطار باشند.

دختر بدون آنکه به پسر نگاه کند، به همراه لبخند سبکی بر لب، کف دست‌هایش را به هم چسباند و آنگاه به ناخن‌های کوتاه دست چپش نگاه کرد، و گفت: «پس مطمئن نبودی(د)؟». که حرف دال آخر خیلی واضح نبود. برای همین لحن تمسخر به خود گرفت.

پسر خون‌اش به جوش آمده بود. بیشتر از اینکه ناراحت باشد، از دست خودش عصبانی بود. گفت: حتماً همینطوره، مثل اینکه میدان راه آهن آخرین ایستگاه نیست، منم به حساب اینکه اون تصویر درست باشه.

دختر گفت: آره، البته اهمیتی نداره، من که ایستگاه راه‌آهن باید پیاده شم. معلومه که شمام اولین باره از این خط استفاده می‌کنید؟

پسر گفت: آره.

دختر چیزی نگفت و پس از چند لحظه کیف‌اش را مرتب کرد، به صندلی خالی روبرویش نگاه کرد و ساکت ماند.

پسر پرسید: می‌دونستید، این کتاب خیلی معروفیه.

دختر: کدوم، آها، آره، خواهرم همین دیروز برام خریده. البته من خیلی اهل رمان نیستم، ولی خیلی توصیه کرده حتماً بخونمش، می‌گه خیلی کتاب معروفیه. شما خوندینش؟

پسر: راستش رو بخواین، تا نصفه خوندم، ره‌اش کردم. هنوز وقت نکردم تمامش کنم، یه مقدار کار داشتم، یه کار تحقیقاتی بود که نشد. من جامعه‌شناسی خوندم.

دختر آرام و طولانی گفت: ا، چه جالب. جامعه‌شناسی رشته‌ی مهمیه.

در باز شد و نه کسی سوار شد و نه پیاده. ایستگاه بیست و دوم بود.

پسر که به واسطه‌ی دل‌باختگی ایجاد شده، دل‌ش نیامد که این بحث شیرین را همینطور ناگهان تمام کند، در نتیجه ادامه داد: «آره. اون هم تو جامعه‌ی ما که پر از مشکلات خرده‌ارزش‌های



غلطه. به نظر من بزرگ‌ترین مشکل جامعه‌ی ما اینه که آدم‌ها نمی‌تونن همدیگه رو پیدا کنن. دقت می‌کنید...، اینو که گفتم قبول دارید؟»

دختر: بله. هرچه ارتباط انسان‌ها بیشتر، آزادی و عدالت بیشتر، استبداد کمتر. و چون ارتباط انسان‌ها روز به روز بیشتر می‌شه، پس استبداد محکوم...،

پسر حرفش را با لبخندی قطع کرد و گفت: «منظورم اون نبود. البته این هم می‌شه.» و می‌خواست چیزی بگوید، که جلوی خودش را گرفت.

دختر پرسید: «پس منظورتون چیه؟»

پسر پس از چندی تعلق گفت: «مثلاً همین دانشگاه ما، دانشجویها یه بلاگی داشتن که می‌تونستن با اون با هم در ارتباط باشن، همه به راحتی نظر می‌دادن، سوال می‌پرسیدن، بحث و گفتگو می‌کردن... گرفتن بلاگ بیچاره رو بستن و چند ماهه دانشجویها نه می‌تونن حرفشون رو بززن، نه اصلاً همفکرها می‌تونن همدیگه رو پیدا کنن.»

دختر اخم پر از سوالی کرد و پرسید: «شما کدوم دانشگاه درس می‌خونید؟»

پسر گفت: «علوم تحقیقات.»

دختر به سرعت دوباره پرسید: «ترم چندم‌اید؟»

پسر که فکر نمی‌کرد دختر اینقدر سرزبان داشته باشد و به این سرعت او را سوال پیچ کند، جواب داد: «ترم هشتم، یه هفته تا دو هفته دیگه تمام می‌کنم.»

دختر اینبار با لحنی بسیار خودمانی‌تر در چشمان پسر نگاه کرد و گفت: «آخه من ترم ششم‌ام. دیدم وقتی اون آقا شما رو به من نشون داد، احساس کردم چهره‌تون برام آشناست...»

پسر پرسید: «کدوم آقا؟»

دختر گفت: وقتی برگه‌ی آزمایش پدرتون رو تو اون شلوغی از زمین برداشتید، مردی که اینجا ایستاده بود گفت که این پسر هنوز پیاده نشده که؟ واقعاً ممنون از اینکه جاتون رو به من دادید. راستی بعدش فهمید که اون آقا پدرتون نبود، که اگر پدرتون بود که شما روی صندلی نمی‌نشستید!..

پسر تعجب کرد و پرسید: «پس شما فهمیدید که...؟»

دختر جواب داد: «آخه این روزا کمتر کسی از این کارا می‌کنه.» ولی، بعد از چند لحظه که متوجه‌ی احساس ناخودآگاه پسر شده بود، پشیمان شد و با انگشترش بازی کرد و بعد از چند لحظه پسر هم متوجه‌ی ماجرا شد.

برخلاف تصور، پس از اینکه فهمیده بود او شوهر دارد، اینبار نفس راحتی کشد و گفت: «خواهش می‌کنم، آدم‌های خوب خیلی هم زیاد پیدا می‌شن. مممم، ببینم کجا بودیم، پس شمام جامعه‌شناسی خوندید.»

دختر جواب داد: «بله، البته هنوز دارم می‌خونم، خیلی هم این رشته رو دوست دارم، برای همین، تو این چند ترم، همیشه شاگرد ممتاز بودم و چندبار هم ازم تقدیر و تشکر شد.»

پسر که در بهت فرو رفته بود، گفت: یعنی شما می‌خواهید بگید که همون دختری هستید که دکتر توسلی ترم قبل گفته بود که برم باهاش در مورد یه تحقیقی کار کنم؛ «روش‌های یافتن هم‌فکر در جامعه‌ی ایرانی»؟

دختر خندید و فقط گفت: «وا، چه تصادفی.»

ایستگاه بیست و چهارم نزدیک بود.

پسر از سر شوق همینطور جویده جویده جمله‌ها را با عجله می‌گفت و می‌رفت: درسته، اینجا مردم نمی‌تونن همدیگه رو پیدا کنن. البته من بیشتر منظورم دخترها و پسرها بود که بتونن قبل از ازدواج به یه شناختی از هم برسن. برای همینه که آمار طلاق ما اینقدر بالاست. معلومه که یه جایی از نظام آموزش و تربیت ما می‌لنگه. واقعاً از خصوصیات یه جامعه‌ی مترقی اینه که همفکرها بتونن همدیگه رو به راحتی پیدا کنن. این می‌تونه برای مردم تشویق و انگیزه‌ی ابتکار بشه. اما خواسته یا ناخواسته خیلی از چیزها داره فیلتر می‌شه. اما از خودم بگم: در مورد اون تحقیق، اعتراف می‌کنم که سستی کردم و متأسفانه نیامدم سراغ تون و کارم رو نیمه تمام رها کردم، منو ببخشید، و الآن کتابی که برای این تحقیق از استاد قرض گرفته بودم دارم می‌برم تحویل شون بدم.

دختر خیره و با تعجب پرسید: «استاد...؟ شما الآن می‌خواهید برید خونه‌ی استاد؟»

پسر گفت: «آره، مثل اینکه مریضی نمی‌خواد دست از سرش برداره...» که ناگهان دوزاری پسر

افتاد و با حالت عجیبی، پرسید: «نگید که شما هم می‌خواهید برید خونه‌ی استاد؟»

دختر همینطور به این سمت و آن سو نگاه کرد و شاید از سر خوشحالی گفت: «وای، خدای من!»

پسر فکرش سریع رفت به با هم قدم زدن و باز جمع و تفریق دقایق و نتیجه را اینطور به زبان آورد که: «از ایستگاه تا خونه‌ی استاد خیلی راه نیست، یه مسیر سراسته.»

قطار به سوی ایستگاه بیست و پنجم حرکت کرد و صدای زنی شنیده شد: «ایستگاه بعدی، میدان راه‌آهن.» زمان به سرعت می‌گذشت و پسر دوست داشت سرش را از پنجره برد بیرون و فریاد بزند: «ای ساربان، آهسته رو!» چند لحظه‌ای سکوت شد که هر ثانیه‌اش به اندازه‌ی یک سال می‌ارزید.

چیزی به انتها نمانده بود و سالن غرق در سکوت محض شده بود و تنها صدای حرکت سریع قطار و زمان به گوش می‌رسید. تا اینکه دختر سکوت را شکست: «مدتی روی طرحی دارم کار می‌کنم. چرا ما صریح صحبت کردن رو اینقدر بد می‌دونیم. مثلاً وقتی می‌خواییم عیب کسی رو بگیم، یا حتی ابراز محبت کنیم...، بذارید مثالی بزنم، شما از وقتی فهمیدید من شوهر دارم، با من خیلی راحت‌تر صحبت کردید. در حالی که در بعضی جوامع دیگه ممکنه عکسش صادق باشه.» و بعد با صدای آهسته‌ای که طعم صمیمیت می‌داد، گفت: «می‌خواستم یه چیزی به‌هتون بگم، یعنی می‌خواستم از شما بپرسم، شما می‌دونید فرق یه انگشتر با یه حلقه‌ی ازدواج چیه؟» و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: «عجب، تا الان کجا بودید شما؟!»

پسر که در درون‌اش باور کرد مقداری شیرین می‌زند، دانست که همه‌ی تقصیر را نمی‌شود انداخت گردن جامعه، ولی از این کنایه ناراحت شد و گفت: «شما که به هیچ وجه قصد مسخره کردن من رو نداشتید؟!»

دختر که هنوز در حالت خنده بود، گفت: «ابداً...، ابدأ.» به نظر من این نشونه‌ی پاکی شماسه. ولی قبول کنید که در این سن باید اینو می‌دونستید.» و به انگشترش اشاره کرد و گفت: «این رو خواهرم هفته‌ی قبل از اردوی دانشجویی که با گروه ادبیات رفته بودن برام سوغات آورد.»

پسر که انگار به گناهی اعتراف می‌کرد، گفت: «درسته، قبول دارم.»

دختر گفت: «ابداً نمی‌خواستم ناراحت تون کرده باشم، ولی بدونید از اینکه فرق انگشتری که نگینی به این بزرگی داره با یه حلقه‌ی ساده‌ی نامزدی رو بهتون گفتم، این فقط عقیده‌ی منه که باید اشکال‌هامون رو به همدیگه بگیم تا بتونیم خودمون رو اصلاح کنیم. به نظر من یه همراه خوب یا هر

کسی که تو اجتماع زندگی می‌کنه... می‌خواستم یه چیزی رو بهتون بگم. من الان کاملاً شما رو به خاطر آوردم و قشنگ یادمه شما رو کجا دیدم. شما هم بارها منو دیدید، ولی شاید الان یادتون نیاد. راستی، من حتی نامزد هم ندارم.»

پسر که حاج و واج مونده بود که چقدر می‌شه راحت صحبت کرد، و چقدر در نادانی‌های آدم خوشمزگی‌ها که پنهان نشده؛ و پرسید: «شما چه ساعتی قرار دارید؟»

دختر گفت: «ساعت پنج.»

پسر گفت: «من، پنج و نیم.» سرش را انداخت پایین؛ و دوباره بالا آورد و نگاهی کرد: «چه خوب شد زود راه افتادم!»

دختر که این را شنید، باز شروع کرد به سکوت‌های پر از مهربانی زجرآلود خود. اما دلِ شوریده‌ی پسر طاقت نیاورد و پس از مکث، گفت:

«نمی‌دونید چقدر از اینکه امروز با شما آشنا شدم، خوشحالم.»

دختر اینبار ناگهانی شروع کرد به ریزریز خندیدن و گفت: «منم خوشحالم.»

پسر گفت: «از دیدار امروزمون؟»

دختر لبخندی زد، نگاه‌هاشان لحظه‌ای درهم گره خورد و گفت:

«...از اینکه اینو به من گفتی!»

-----

پایان.

۱۳۸۹/۱۰/۱۵

-----

حامد ۲۶ (حامد احمدی)

[www.hamed26.blogfa.com](http://www.hamed26.blogfa.com)

-----